

و.س. ناپیل
خیابان میگل
مترجم: مهدی غبرایی

نشر
تیما

بوگارت

هر روز صبح هَت^۱ که بیدار می‌شد، روی دستک ایوان پشت خانه‌اش می‌نشست و داد می‌زد: «تازه چه خبر، بوگارت؟»^۲ بوگارت توی تختخوابش غلتی می‌زد و زیر لب، چنان که هیچ‌کس نمی‌شنید، مَن مَن می‌کرد: «تازه چه خبر، هَت؟» این‌که چرا بوگارت صدایش می‌زدند یک راز بود؛ اما به‌نظم هَت بود که این لقب را به او داد. نمی‌دانم یادتان می‌آید کی فیلم کازابلانکا را ساختند. همین سال بود که شهرت بوگارت عالم‌گیر شد و به پُرت آو اسپین^۳ هم رسید، و جوان‌های زیادی از رفتار خشک و خشن او تقلید کردند.

پیش از این‌که بهش بگویند بوگارت، نامش را گذاشته بودند «پی‌شنس»^۴ چون بام تا شام می‌نشست و بازی می‌کرد. گیرم هیچ‌وقت

۱. Hat به معنی کلاه است.

۲. Humphrey Bogart (۱۹۰۰-۱۹۵۷) بازیگر محبوب آمریکایی دهی ۴۰ که معروف‌ترین فیلمش کازابلانکا (۱۹۴۲) است.

۳. Port of Spain مرکز ترینیداد.

۴. Patience نوعی بازی تک‌نفره با ورق است. از سوی دیگر صبر و حوصله و غیره معنا می‌دهد.

ورق‌بازی را خوش نداشت.

هروقت می‌رفتی اتاق کوچک بوگارت، او را می‌دیدى که روی تخت نشسته و هفت رج ورق روی میز کوچکی جلوش چیده. آهسته می‌پرسید: «تازه چه خبر، رفیق؟» بعد ده پانزده دقیقه چیزی نمی‌گفت. قیافه‌اش یک‌جوری بود که آدم می‌فهمید نمی‌شود باش حرف زد، بس که بی‌حوصله بود و نشان می‌داد از بقیه سر است. چشم‌هایش ریز و خمار بود. صورتش چاقالو بود و موهایش به عقب شانه شده بود و از سیاهی برق می‌زد. بازوهایش هم چاق بود. با این حال مرد مضحکی نبود. هر کاری را با کرخی مفتون‌کننده‌ای انجام می‌داد. حتی وقتی انگشت شستش را لیس می‌زد تا ورق‌ها را بردارد، در حرکتش شکوه و جلالی بود. بی‌حوصله‌ترین آدمی بود که تاکنون دیده‌ام.

وانمود می‌کرد که از راه خیاطی زندگی می‌کند، حتی به من پول داد که برایش تابلویی بنویسم:

خیاط و برش‌کار

لباس طبق سفارش دوخته می‌شود

با قیمت‌های نازل و بی‌نظیر

یک چرخ‌خیاطی و چند تکه گچ آبی، سفید و قهوه‌یی خرید. اما هرگز نمی‌توانستم او را رقیب کسی بدانم؛ و یادم نمی‌آید که لباسی دوخته باشد. کمی شبیه پوپو،^۱ نجار بغل‌دستی بود که هرگز یک پارچه مبل درست نمی‌کرد و مدام سرگرم رنده کردن و اسکنه زدن بود و چیزی درست می‌کرد که گمانم اسمش را می‌شد گذاشت کام و زبانه. هروقت ازش می‌پرسیدم: «آقای پوپو، چی درست می‌کنی؟» جواب

می‌داد: «آها، پسرا! مسئله این است، چیزی درست می‌کنم که اسم ندارد.» بوگارت حتی همچو چیزی هم درست نمی‌کرد.

من که بچه بودم، هرگز از خودم نمی‌پرسیدم بوگارت از چه راهی پول درمی‌آورد. خیال می‌کردم بدیهی است که آدم‌بزرگ‌ها پول داشته باشند. پوپو زنی داشت که دست به کارهای زیادی زده بود و سر آخر با خیلی از مردها دوست شده بود. هرگز نمی‌توانستم تصور کنم که بوگارت پدر و مادری هم داشته، و هیچ‌وقت هم زنی به اتاق کوچکش نیاورده بود. به این اتاق کوچک می‌گفتند اتاق سرایدار، اما هیچ سرایداری که در خدمت صاحب‌خانه‌های ساختمان باشد آن‌جا زندگی نکرده بود. معمار ساختمان آن‌جا را فقط طبق قرارداد ساخته بود.

برای من بیشتر به معجزه می‌مانست که بوگارت دوستانی هم داشت. با این حال، دوست و رفیق زیاد داشت و زمانی یکی از محبوب‌ترین مردهای خیابان بود. اغلب او را می‌دیدم که با همه‌ی مردهای گنده‌ی خیابان در پیاده‌رو چمبک زده است. و وقتی هت یا ادوارد یا ادوز^۱ حرف می‌زدند، بوگارت سر به زیر می‌انداخت و با دستش حلقه‌هایی روی پیاده‌رو می‌کشید. هرگز بلند نمی‌خندید. هیچ‌وقت داستانی تعریف نمی‌کرد. با این حال هروقت مجلس جشن و سروری بود، همه می‌گفتند: «بوگارت را خبر کنید. خیلی ناقلاست این مرد.» گمانم یک‌جوری برای‌شان مایه‌ی دلداری و پشتگرمی بود.

به این ترتیب، همان‌طور که گفتم، هر روز صبح هت با صدای بلندی فریاد می‌زد: «تازه چه خبر، بوگارت؟» و منتظر شنیدن من‌من مبهم بوگارت می‌شد که می‌گفت: «تازه چه خبر، هت؟»

اما یک روز صبح که هت داد زد، جواب نیامد. در عادت بی‌تغییر خللی ایجاد شده بود.